

زمین گذاشت و بعد گفت: تو زنبور نیستی. موری رفت و رفت تا به کرم خاکی رسید. کرم خاکی داشت خاک بازی می کرد. موری شروع کرد به خاک بازی. کرم خاکی وقتی او را دید تعجب کرد و گفت: چی کار می کنی؟ موری در حال بازی با خاک گفت: من کرم خاکی هستم. کرم خاکی خندید و گفت: اگر کرم خاکی هستی باید زمین را بکنی، خاک را جابه جا کنی تا خاک نرم شود و گیاهان بهتر رشد کنند. موری نگاهی به خاک کرد و مشغول کردن خاک شد. دستانش کمی درد گرفت. کمی بعد خاک نرم و مرطوب شد و لای خاکی نرم و مرطوب گیر کرد و نتوانست تکان بخورد. کرم خاکی به کمکش آمد و او را از خاک بیرون آورد و گفت: تو کرم خاکی نیستی. موری رفت و رفت تا این که به دوستش مورا مورچه رسید که داشت تکه ای شیرینی را به سختی با خود حمل می کرد. مورا تا موری را دید خوشحال شد و گفت: موری عزیز میای کمکم کنی؟ موری سمت دیگر شیرینی را گرفت. یک کم که رفتند، موری با خودش گفت: چه خوب که مورچه هستم.

سحر زینال نژاد

